



او همین نزدیکی هاست ...

برای ۱۴ تیر و حکیمی که در این روز آسمانی شد

حامد سعیدی صابر

بچکانم. عرق سردی پیشانی‌اش را گرفته بود. به او فهماندم که بهتر است او و دوستش هرچه زودتر از جلوی چشمانم دور شوند و خانه را ترک کنند. نمی‌دانم در آن لحظه چه فکری درباره‌ی من می‌کرد، اما همین قدر دیدم که با تمام وجود به طرف در خروجی می‌دوید.

ترس سمانه هم کم‌تر از هم‌رزم من نبود. گرچه تا حدودی عربی می‌دانستم، اما در آن لحظه هیچ چیز به یاد نمی‌آمد. پس به زبان خودم به او گفتم آرام باشد. او فهمید. کمی آرام شده بود. برخاست. به طرف کتابخانه‌ی نسبتاً بزرگی که در همان اتاق بود رفت. کتابی از لایه‌لای کتاب‌ها بیرون کشید، به طرف من آمد و کتاب را به من داد و گفت: اقرا الکتاب!

در حالی که عرق ترس چند لحظه پیش، جایش را به عرق شرم داده بود، به سرعت از اتاق بیرون رفت. عنوان کتاب را خواندم.

«HOLY QURAN»

نخستین صفحه آن را باز کردم. در گوشه بالا و سمت راست صفحه، این چنین نوشته بود: «هو مالک کل شیء» «سمانه»

جانانان قرآن را که پیش رویش بود، باز کرد و همان جملات را به خانم پرستار نشان داد و ادامه داد: از خانه که بیرون آمدم، اولین چیزی که توچهم را جلب کرد، جسد بی‌جان دو هم‌رزم بود که چندمتر دورتر از خانه سمانه افتاده بودند. تا به خودم آمدم، از پشت، مورد اصابت چندین

کودکان نیز نباید کوچک‌ترین غفلتی داشته باشیم.

صبح، به همراه دو تن از نظامیان، شروع به عملیات جست‌وجوی خانه به خانه در یکی از خیابان‌های فرعی شهر کردیم. در یکی دو ساعت اول، چندین مورد بی‌ادبی و هتک حرمت نسبت به بانوان و دختران عراقی از طرف هم‌رزمانم اتفاق افتاد که من در هر مورد، با جدیت آن‌ها را از این کارها منع کردم. نزدیک ظهر بود که به خانه‌ای نسبتاً مجلل رسیدیم. هم‌رزمان بی‌حوصله‌ی من، پس از یک بار در زدن، در را شکستند. وارد خانه شدیم. دختری در اوج زیبایی، در گوشه‌ی اتاق نشسته بود و می‌لرزید ... می‌لرزید.

هنگام بیان این جملات، بدن جانانان هم شروع به لرزیدن کرد. خانم پرستار فوراً پتویی آورد تا جانانان اندکی گرم شود و از او خواست که دیگر به حرف زدن ادامه ندهد؛ چون این کار ممکن بود برای سلامتی او مضر باشد؛ اما جانانان بدون توجه به حرف‌های پرستار ادامه داد: «برای چند ثانیه نگاه‌های من و دختر درهم قفل شده بود و چه حرف‌هایی که در آن لحظات، میان ما رد و بدل نشد. انگار سال‌ها بود که هم‌زبان بوده‌ایم؛ زبان جهانی «کیمیاگر». نظامی همراه من گویی بی‌اختیار به سمت دختر حرکت کرد. از چشمانش شرارت می‌بارید. در یک لحظه نفهمیدم چه می‌کنم، اما هنگامی که به خود آمدم چیزی نمانده بود ماشه اسلحه‌ای را که روی شقیقه هم‌رزمم گذاشته بودم،

تکرار می‌کرد، خانم پرستار تقریباً این آیات را به خاطر سپرده بود؛ اما نمی‌دانست چرا جانانان همواره در این آیه متوقف می‌شود و دیگر ادامه جملات را نمی‌خواند. بالاخره آن روز بر شرم خود غلبه کرد و رو به جانانان گفت:

– آقای لیک! یک سؤال خصوصی، اجازه می‌دهید؟
– البته!

– چرا معمولاً وقتی به این جمله می‌رسید، قرآن را می‌بندید و دیگر ادامه نمی‌دهید؟ آقای لیک! در این دو ماهه شما مرا سخت شیفته این کتاب اسرارآمیز کردید و حالا می‌خواهم بدانم آیا در این کار شما سری هم هست؟

جانانان لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و سپس به آرامی زمزمه کرد «سری که شاید ...» و دیگر ادامه نداد. سپس نگاهی مصمم به چشمان خانم پرستار انداخت.

– واقعاً دوست داری بدانی؟
– البته، با کمال میل.
و جانانان گفت:

«حتماً می‌دانی که من از نیروهای اعزامی ارتش آمریکا به عراق بودم. شب اول آوریل، پس از فتح شهر دیوانیه، سرهنگ جفری هاینس، فرمانده نظامیان مستقر در منطقه به ما اعلام کرد که فردا باید تک‌تک خانه‌های شهر را جست‌وجو کنیم تا شاید بتوانیم اطلاعاتی از سران حزب بعث و به خصوص اقامت‌گاه‌های صدام به دست آوریم. او گفت که در این جست‌وجوی خانه به خانه، از هیچ چیز و هیچ کس، حتی زنان و

Relate in the Book (the story of) Mary when she withdrew from her family to a place in the East

وَ اِذْكَرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ اتَّيَبَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا

She placed a screen (to screen herself) from them: then We sent to her Our angel and he appeared before her as a man in all respects

فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا

She said: I seek refuge from thee (Allah) Most Gracious: (come not near) if thou dost fear Allah

قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتُ نَفِيًّا

خانم پرستار در حالی که خود را مشغول کارهای بیمار تخت کناری نشان می‌داد، به دقت به سخنان جانانان گوش می‌داد. در مدت دو ماهی که «جانانان لیک» در این بیمارستان بستری شده بود، خانم پرستار به او و طنزین نغمه‌های گاه‌گاهی‌اش – که حالا دیگر می‌دانست جملاتی از کتاب مقدس مسلمانان است – سخت وابسته شده بود. از بس جانانان این چند آیه را

تو می آیی؟

محدثه رضایی



غنچه گل رز را از جادش بیرون گرفته بود. غنچه مثل بچه‌ای کوچولو بود که از لای جادر مادرش سرک بکشد بیرون. گفتیم: به‌به! قرار داری؟ با دست، غنچه را نشان دادم. خندید. غنچه را به بینی‌اش نزدیک کرد و بو کشید. با چشم‌های بسته گفت: «آره قرار دارم تو هم می‌آیی؟»

— با کی؟ کجا؟

دستی را که گل نداشت از زیر جادر بیرون آورد و دستم را گرفت و کشید: «بیا برویم، می‌فهمی!»

در پیاده‌رو به راه افتادیم. پیاده‌رو هنوز از باران دیشب خیس بود.

— بگو دیگر با کی قرار داری؟

— چقدر کم صبری!

همان‌طور که نگاهم به کافی‌شاپ‌های رنگارنگ خیابان بود کنارش راه می‌رفتم. غنچه با قطره‌های ریز شبنم روی صورتش هنوز هم از لای جادر بیرون را نگاه می‌کرد. گفتیم: من می‌شناسمش؟

روی شیشه یکی از کافی‌شاپ‌ها خواندم: نسکافه دانم‌دانم!

جواب داد: تقریباً!

— شاید بخواهد تو را تنها ببیند. نگویید این کی است با خودت آورده‌ای؟

نگاه کردم به دختر و پسر جوانی که پشت یکی از شیشه‌های دودی روبه‌روی هم نشسته بودند. دوباره غنچه را به بینی‌اش نزدیک کرد. گفت: «نه اتفاقاً اگر تو را ببیند خوشحال می‌شود، برویم آن طرف خیابان. از خیابان رد شدیم. به کافی‌شاپ بزرگ روبه‌روی‌مان اشاره کردم: اینجاست؟ سر غنچه گل را به طرف بالا تکان داد یعنی: نه.

رسیدیم به در ورودی گلزار شهدا. غنچه گل را به طرف آنجا گرفت: «قرارمان همین جاست!»



شرکت کند. به نجف که رسیدند، نزدیک ظهر بود. جاناتان مانند عبدالرحمان وضو گرفت و مثل بقیه مسلمانان در صف نماز جمعه ایستاد. در طول مراسم، وجود جاناتان پر بود از شعف و احساس رضایت. مراسم تمام شد. جاناتان طبق قراری که با عبدالرحمان داشت به سمت ماشین حرکت کرد که ناگهان انفجاری مهیب، زمین را به لرزه درآورد. جوی خون، سجده‌گاه‌های مسلمانان را پاک‌تر از قبل شست‌وشو داد. تکه‌های بدن جاناتان نیز در این جوی خون، زیاتر به نظر می‌رسید. روح جاناتان مأموم، دست در دست امام خویش، آیت‌الله حکیم و دیگر شهدا به سوی پروردگار، بال‌گشود. آرام و سبکبار.

● ● ●

خانم پرستار با اشتیاق چنین می‌خواند:

She said: I seek refuge from thee to (Allah) Most Gracious: (come not near) if thou dost fear Allah

به یاد جاناتان لیک

● ● ●

سمانه با یاد جاناتان شهید و با بغضی وصف ناشدنی در گلو، آیات سوره مریم را قرائت می‌کرد: «قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقيا...»

بی‌نوشت

۱. مریم: ۱۸-۱۶.

چشم او ایستاد. سمانه او را به برادرش عبدالرحمان معرفی کرد و به او گفت که جاناتان همان کسی است که او را از دست آن نظامی نامرد نجات داده است.

عبدالرحمان به جاناتان گفت که او و سمانه عازم نجف هستند تا به زیارت حرم امیرمؤمنان علی علیه السلام بروند و نیز در مراسم نماز جمعه که پس از سال‌ها شکل گرفته است، شرکت کنند. عبدالرحمان به او گفت که اگر مایل باشد می‌تواند همراه آن‌ها برود. جاناتان پذیرفت. این منتهای آرزوی او بود.

در طول مسیر، جاناتان برای عبدالرحمان و سمانه گفت که هنگامی که قرآن می‌خواند، احساسی عجیب سراسر وجودش را فرا می‌گیرد؛ احساسی که جاناتان واژه «سراسر شدن» را برای آن برگزیده بود. او گفت از وقتی قرآن می‌خواند، احساس می‌کند با خدا آشناست.

حس می‌کنند او همین نزدیکی‌هاست؛ لایه‌لای سطرهای قرآن. او گفت که پس از آشنایی با این کتاب حیرت‌انگیز، بسیار علاقمند شده که اسلام را به طور جدی مورد مطالعه قرار دهد. عبدالرحمان نیز قول داد که در این راه او را یاری کند. سپس جاناتان در باره نماز جمعه، چگونگی انجام و علت آن سوالاتی از عبدالرحمان پرسید که او هم با علاقه و تسلط کامل، سوالات او را پاسخ گفت. جاناتان اظهار علاقه کرد که در مراسم نماز جمعه آن‌روز

گلوله قرار گرفتیم و دیگر چیزی نفهمیدم تا خودم را روی همین تخت یافتیم. حالا نمی‌دانم چرا هر وقت به این آیات سوره مریم - که محبوب‌ترین سوره‌ام است - می‌رسم، بی‌اختیار به یاد چشمان وحشت‌زده و صورت رنگ پریده سمانه و حوادث آن روز می‌افتم و نمی‌توانم ادامه جملات این سوره را بخوانم. گونه‌های خانم پرستار انگار اندکی نمناک شده بودند.

● ● ●

جاناتان، پس از مدت کوتاهی از بیمارستان مرخص شد و داوطلب اعزام دوباره به عراق گشت. با توجه به وخیم‌تر شدن اوضاع در عراق و نیاز به نیروی جدید و نیز به خاطر سابقه خدمت جاناتان در عراق و آشنایی او با زبان عربی، پس از مدتی با اعزام دوباره جاناتان به عراق موافقت شد. او پس از حدود چهارماه دوباره به عراق رفت و محل خدمت وی بغداد اعلام شد، اما او هنوز در جایگاه خودش مستقر نشده بود که در اولین فرصت به دست آمده، بی‌درنگ به سمت دیوانیه حرکت کرد. صبح روز ۲۹ آگوست او در شهر دیوانیه بود. می‌دانست که باید به سراغ سمانه برود. پیدا کردن خانه سمانه برای او کار سختی نبود. به خانه که رسید، نخستین کسی را که دید سمانه بود که وسایلی را در ماشین قرار می‌داد. جاناتان بی‌اختیار پیش رفت. سمانه نیز بی‌درنگ او را شناخت و بازهم لحظه‌ای چشم در